

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود
آموزش‌های دبستانی و دبیرستانی را در همین شهر به پایان رساند و پس از گذراندن دوره دانسرای عالی شغل آموزگاری را
برگزید و دبیر دبیرستانهای تهران شد در سال ۱۳۲۵ ازدواج کرد که جدایی انجامید چند گاهی بعد برای بار دوم ازدواج کرد
اما همسرش درگذشت او ۳ فرزند دارد و هم اکنون در تهران به سر می‌برد

دفترهای شعر

جای پا	۱۳۳۵	معرفت
چلچراغ	۱۳۳۶	امیر کبیر
مرمر	۱۳۴۱	تهران
رستاخیز	۱۳۵۲	زوار
خطی ز سرعت و از آتش	۱۳۶۰	زوار
دشت ارزن	۱۳۶۲	زوار
گزینه اشعار	۱۳۶۷	مروارید

این صدای شکفتن را

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم

که در میانه خارا کنی ز دست رها ...

این صدای شکفتن را از بهار تنم بشنو

هر جوانه به آوازی گویدت که منم بشنو

هر جوانه به آینی شد شکوفه پروینی

مست جلوه اگر گفتم شاخ نسترنم بشنو

بیش از این چه درنگ آرم؟ چنگ زهره به چنگ آرم

بر رگش به هزار آین زخمه گر بزم بشنو

هر رگ ساز اینک با فرود و فراز اینک

رای خود زدنم بنگر بانگ تن تننم بشنو

اوج شادی و سرشاری این منم ؟ نه منم ! آری

غلغلی به سبو از نو در می کهنم بشنو

گلشنی همه هوشیاری رسته در نگهم بنگر

عالی همه لیداری خفته در سخنم بشنو

از تو جان و تنم پر شد

چون صدف که پر از در شد

آنچه گفتی و می گویی جمله از دهنم بشنو

نه که لولی مستت من جامه طرفه دستت من

وای حیف حریفان را بارها شدنم بشنو

این صدای شکستن را افتادن و رستن را

ای دلت همه خارایی از بلور تنم بشنو

گل صحرایی

کیستی ای دوست که با یاد تو

باده ی اندیشه ام آمیخته

ای لب گرمت ز تن سرد من

شعله ی صد بوسه برانگیخته

خنده ی من، شوخی ی من، ناز من

برده قرار تو و آرام تو

فتنه ی عشاق هوسیاز من

زهر حسد ریخته در کام تو

من گل صحرایی‌ی خود رُسته ام

عطر مرا رهگذری نوش کرد

خوب چو از بوی تنم مست شد

رفت و مرا نیز فراموش کرد

چون تو کسی بود و مرا دوست داشت

چون تو کسی عاشق و دیوانه بود

چون تو کسی با لب من آشنا

وز دگران یکسره بیگانه بود

او همه چون مستی‌ی یک جرعه می

در سر من، در تن من، می دوید

او چو شفق من چو شب تیره فام

سر زده بر دامن من، می دوید

آن که مرا عاشق دیوانه بود

با که بگوییم ز برم رفت رفت

روز شد و شب شدم و کوهسار

پرتو مهرش ز سرم رفت رفت

کیستی ای دوست که با یاد تو

باده‌ی اندیشه ام آمیخته

ای لب گرمت ز تن سرد من

شعله‌ی صد بوسه برانگیخته

خلوتی آراسته کردم بیا

تا شب خود با تو به روز آورم

از دل سرد تو برون شعله‌ها

با نگهی شعله فروز آورم

بید برآورده پر از شاخ خشک

مهر برآورده سر از کوهسار

آن به زمرد زده بر تن نگین

این ز طلا ریخته هر جا نشار

گرمی ای آغوش مرا بازگیر

گرمی ای صد بوسه به من بازده

مرغک ترسیده ای پر خسته را

زنده کن و پرده و پروازده

لیک مبادا که چو آن دیگری

برگ سیه مشق به دورافکنی

مست شوی عربده جویی کنی

جام تهی مانده ز می بشکنی.

گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو

این جا تن بی جان بیا، زین جا سرایا جان برو

صد بوسه ای تر بخُشمت، از بوسه بهتر بخُشمت

اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو

هرگز مپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من

گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو

در پای عشقم جان بدہ، جان چیست، بیش از آن بدہ

گر بندہ ای فرمانبری، از جان پی فرمان برو

امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم

جان برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو

امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم

سرکش مرا وَزْکوی من افتان برو؟ خیزان برو

بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم

در چهره ی سیمین نگر، با جلوه ی جانان برو.

افسانه ی پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس

چون ترجم بشکن آنگه آن پری را می شناس

من پری هستم به افسون در ترجم بسته اند

تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس

سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار

کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس

هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی...

این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس

نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم

در من آفته، سوداپروری را می شناس

یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده ام

خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس

آفتایم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم

بی دریغی رپا ببین، روشنگری را می شناس

دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس.

در طول راه

پیر ماہ و سال هستم

پیر یار بی وفا ، نه

عمر می رود به تلخی

پیر می شوم ، چرا نه ؟

پیر می شوی ؟ چه بهتر

زود می رسی به مقصد

غیر از این به ماحصل هیچ

بیش ازین به ماجرا ، نه

هان ، چگونه مقصد است این ؟

مرگ ؟

پس تولدم چیست ؟

آمدیم تا بمیریم ؟

این حماقت است ، یا نه ؟

زاد و مرگ ما دو نقطه ست

در دو سوی طول یک خط

هر چه هست ، طول خط است

ابدا و انتها نه

در میان این دو نقطه

می زنی قدم به اجبار

در چنین عبور ناچار

اختیار و اقتضا نه

نه ، قول خاطرم نیست

می توان شکست خط را

می توان مخالفت کرد

با همین کلام : با نه

زاد ما به جبر اگر بود

مرگ ما به اختیار است

زهر ، برق رگ زدن ، دار

هست در توان ما ، نه ؟

نه ، به طول خط نظر کن

راه سنگلاخ سختی سنت

صف می شود ، ولیکن

جز به ضرب گام ها ، نه

گر به راه پا گذاری

از تو بس نشانه ماند

کاهلان و بی غمان را

مرگ می برد تو را ، نه

گر ز راه بازمانی

هر که پرسد از نشانت

عابر پس از تو گوید

هیچ ، هیچ ، کو ؟ کجا ؟ نه

نغمه ی روسی

بده آن قوطی سرخاب مرا

رنگ به بی رنگی خویش

روغن ، تا تازه کنم

پژمرده ز دلتنگی خویش

بده آن عطر که میشکین سازم

گیسوان را و بریزم بر دوش

بده آن جامه‌ی تنگم که مسان

تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عربیانی را

در خمیش جلوه دو چندان بخشم

هوس انگیزی و آشوبگری

ه سر و سینه و پستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم

خنی خود خنده زنم

چهره‌ی ناشاد غمین

هره بی شاد و فربینده زنم

وای از آن همنفسی دیشب من ه روانکاه و توانفرسا بود

لیک پرسید چو از من ، گفتم

ندیدم که چنین زیبا بود

وان دگر همسر چندین شب پیش

او همان بود که بیمارم کرد

آنچه پرداخت ، اگر صد می شد

درد ، زان بیشتر آزارم کرد

پر کس بی کسم و زین یاران

غمگساری و هواخواهی نیست

لاف دلچوی بسیار زند

جز لحظه‌ی کوتاهی نیست

نه مرا همسر و هم بالینی

که کشد سرت وفا بر سر من

نه مرا کودکی و دلبندی

که برد زنگ غم از خاطر من

آه، این کیست که در می کوبد؟

همسر امشب من می آید

کاین زمان شادی او می باید

لب من ای لب نیرنگ فروش

بر غمم پرده یی از راز بکش

تا مرا چند درم بیش دهند

خنده کن، بوسه بزن، ناز بکش

لعت

خواب و خیالی پوج و خالی

این زندگانی بود و بگذشت

دوران به ترتیب و توالی

سالی به سال افزود و بگذشت

هر اتفاقی چشمی بود

از هر کناری چشم بگشود

راهی شد و صد جوی و جر شد

صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت

در انتظار عشق بودم

اوہام رنگینم شتابان

گردونه شد بر گل گذر کرد

دامان من آلد و بگذشت

عمری سرودم یا نوشتیم

این ظلم و این ظلمت نفرسود

بر هر ورق راندم قلم را

گامی عبث فرسود و بگذشت

اندیشه ام افروخت شمعی

در معب بادی غضیناک

وان شعله‌ی رقصان چالاک

زد حلقه‌ی در دود و بگذشت

کردم به راهش گلفشانی

وان شهسوار آرمانی

چین بر جبین ، خشمی ، عتابی

بر بندگان فرمود و بگذشت

با عمر خود گفتم که دیری

جان کنده‌ای ، اکنون چه داری

پیش نگاهم مشت خالی

چون لعنتی بگشوده و بگذشت

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد

گریزم از وی و دستش نگیرم

به چشم بنگرد گر چشم شوخی

سیاه و دلکش و مستش نگیرم

به رویم گر لبی شیرین بخند

به خود گویم که : این دام فریب است

خدایا حال من دانی که داند ؟

نگون بختی که در شهری غریب است

گهی عقل آید و رندانه گوید

که : با آن سرکشی ها رام گشته

گذشت زندگی درمان خامی است

متین و پخته و آرام گشته

ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه

که : از این پختگی حاصل چه دارم ؟

به جز نفرت به جز سردی به جز یأس

ز یاران عاقبت در دل چه دارم ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر شب به امیدی دل بیندم ؟

سحرگه با دو چشم گریه آلود

بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی

که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟

مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟

کجا شد آن دل خوش باور من ؟

چه شد آن اشک ها کز جور یاران

فرو می ریخت ، از چشم تر من ؟

چه شد آن دل تپیدن های بیگاه

ز شوق خنده یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟

چرا دیگر مرا آشتفتگی نیست

ز تاب گردش چشم سیاهی ؟

خداآندا شبی همراه من گفت

که : نیک و بد در این دنیا قیاسی است

دلخ خون شد ز بی دردی خدایا

چو می نالم ، مگو از ناسپاسی است

اگر دردی در این دنیا نباشد

کسی را لذت شادی عیان نیست

چه حاصل دارم از این زندگانی

که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

خيال منى

چه گويمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی

چو جان ،نهان شده در جسم پر ملال منی

جنین که می گذری تلخ بر من ، از سر قهر

گمان برم که غم انگیز ما و سال منی

خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام

لطیف و دور گریزی ، مگر خیال منی

ز چند و چون شب دوریت چه می پرسم

سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی

چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف

که آرزوی فریبنده ای محال منی

هوای سرکشی ای طبع من ، مکن ! که دگر

اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی

ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است

چه گوییمت ؟ که تو خود باخبر ز حال منی

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بپوشم نگاه تو

مژگان شوم به حلقه ای چشم سیاه تو

خواهم چو جام باده بگردم به بزم نوش

تا آشنا شوم به لب باده خواه تو

خواهم - به رغم گوشه ای میخانه های شهر

آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو

چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش

می ریختم به چهره ای هم رنگ ماه تو

روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت؛

اما چرا نه تیرگی ای خوابگاه تو؟

دردا که عاقبت نشستم به راه تو

چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست

با کودکِ نگاهِ چنین، بی گناه تو؟

خورشید بهمنی تو و، لطفت مدام نیست

اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو

سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی

روشن شود ز شعله‌ی سوزان آه تو.

آغوش رنجها

وه ! که یک اهل دل نمی یابم

که به او شرح حال خود گویم

محرمی کو که ، یک نفس ، با او

قصه‌ی پر ملال خود گویم ؟

هر چه سوی گذشته می نگرم

جز غم و رنج حاصلم نبود

چون به آینده چشم می دوزم

جز سیاهی مقابلم نبود

غمگسaran محبتی ! که دگر

غم ز تن طاقت و توانم برد

طاقت و تاب و صبر و آرامش

همگی هیچ نیمه جانم برد

گاه گویم که : سر به کوه نهم

سیل آسا خروش بردارم

رشده‌ی عمر و زندگی ببرم

بار محنت ز دوش بردارم

کودکانم میان خاطره ها

پیش آیند و در برم گیرند

دست القت به گردنم بندند

بوسهه ای مهر از سرم گیرند

پسرانم شکسته دل، پرسند

کیست آخر، پس از تو، مادر ما؟

که ز پستان مهر، شیر نهد

بر لب شیرخوار خواهر ما؟

کودکان عزیز و دلبندم

زندگانی مراست بار گران

لیک با منتش به دوش کشم

که نیفتند به شانه ای دگران

افسانه ای زندگی

همنفس، همنفس، مشو نزدیک

خنجرم، آبداده از زهرم

اندکی دورتر! که سرتا پا

کینه ام، خشم سرکشم، قهرم

لب منه بر لبم! که همچون مار

نیش در کام خود نهان دارم

گره بعض و کینه یی خاموش

پشت این خنده در دهان دارم

سینه بر سینه ام منه ! که در آن

آتشی هست زیر خاکستر

ترسم آتش به جانت اندازم

سوزمنت پای تا به سر یکسر

مهربانی اميد داری و ، من

سرد و بی رحم همچو شمشیرم

مار زخمين به ضربت سنگم

بیر خونين ز ناوک تيرم

يادها دارم از گذشته ی خويش

يادهایی که قلب سرد مرا

كرده ويرانه يى ز كينه و خشم

كه نهان کرده داغ و در مرا

ياد دارم ز راه و رسم کهن

كه دو ناساز ابه هم پيوست

من شدم يادگار اين پيوند

ليک چون رشته سست بود ، گست

خيرگی های مادر و پدرم

آن دو را فتنه در سرا افکند

كودکی بودم و مرا ناچار

گاه از اين ، گاه از آن ، جدا افکند

كينه ها خفته گونه گونه بسى

در دل رنجديده ی سردم

گاه از بهر نامرادی ی خويش

گه پی دوستان همدردم

کودکی هر چه بود زود گذشت

دیده ام باز شد به محنت خلق

دست شستم ز خویش و خاطر من

شد نهانخانه ی محبت خلق

دیدم آن رنج ها که ملت من

می کشد روز و شب ز دشمن خویش

دیدم آن نخوت و غرور عجیب

که نیارد فرود ، گردن خویش

دیدم آن قهرمان که چندین بار

زیر بار شکنجه رفت از هوش

لیک آرام و شادمان ، جان داد

مهر نگشوده از لب خاموش

دیدم آن چهره ی مصمم سخت

از پس میله های سرد و سیاه

آه از آن آخرین ز لبخند

وای از آن واپسین ز دیده نگاه

ددیم آن دوستان که جان دادند

زیر زنجیر ، با هزار امید

دیدم آن دشمنان که رقصیدند

در عزای دلاوران شهید

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک

خنجرم ، آبداده زهرم

اندکی دورتر ! که سر تا پا

کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم

خنجرم ، خنجرم که تیزی خویش

بر دل خصم خیره بنشانم

آتشم ، آتشم که آخر کار

خرمن جور را بسوزانم

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:

آسمان شد ابری و غمگین و تار-

باز خشم آسمان کینه توز...

باز باران، باز هم تعطیل کار...

قطره های اول باران یأس

روی رخسار پر از گردی چکید.

دیده بی بر آسمان، اندوه ریخت،

سینه بی آه پر از دردی کشید.

خسته و اندوهگین و نامید

بر زمین بنهاد دست افزار خویش،

در پناه نیمه دیواری خزید،

شسته دست از کار محنت بار خویش.

باز، انگشتان خشکی، شامگاه

شرمگین، آهسته می کوبد به در:

باز، چشم پر امید کودکان

باز، دست خالی از نان پدر...

ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی

گویی گل شکفته‌ی دنیایی

گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم

گل را کجاست چون تو دلارایی ؟

گل چون تو کی ، به لطف ، سخن گوید ؟

تنها تویی که نوگل گویایی

گر نوبهار ، غنچه و گل زاید

ای زن ، تو نوبهار همی زایی

چون روی نفر طفل تو ، آیا کس

کی دیده نو بهار تماشایی ؟

ای مادر خجسته‌ی فرخ پی

در جمع کودکان به چه مانایی ؟

آن ماه سیمگون دل افروزی

کاندر میان عقد ثریایی

آن شمع شعله بر سر خود سوزی

بزمی به نور خویش بیارایی

از جسم و جان و راحت خود کاهی

تا بر کسان نشاط بیفزایی

تا جان کودکان تو آساید

خود لحظه‌یی ز رنج نیاسایی

گفتم ز لطف و مرحومت اما

آراسته به لطف نه تنها بی

در عین مهر ، مظہر پیکاری

شمشیری و نهفته به دیبا

از خصم کینه توڑ ، نیندیشی

و ز تیغ سینه سوز ، نپروای

از کینه و ستیزه ی پی گیرت

دشمن ، شکسته جام شکیبای

بر دوستان خود ، سر و جان بخشی

بر دشمنان ، گناه نبخشای

چون چنگ نغمه ساز ، فرو خواندی

در گوش مرد ، نغمه ی همتای

گفتی که : جفت و یار تو ام ، اما

نی بھر عاشقی و نه شیدای

ما هر دو ایم رھرو یک مقصد

بگذر ز خود پرستی و خودرایی

دستم بگیر ، از سر همراهی

جورم بکش ، به خاطر همپایی

زینت فزای مجمع تو ، امروز

هر سو ، زنی است شهره به دانایی

دارد طبیب راد خردمند

تقوای مرمی ، دم عیسایی

چونان سخن سرای هنرمند

وطوی ندیده کس به شکرخایی

استادتو ، به داتش همچون آب

ره جسته در خارایی

بشکسته اند نغمه سرایانت

بازار ببلان ز خوش آوایی

امروز ، سر بلندی و از امروز

صد ره فزون به موسم فردایی

این سان که در جبین تو می بینم

کرسی نشین خانه ی شورایی

بر سرنوشت خویش خداوندی

در کار خویش ، آگه و دانایی

ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش

کز تنگنای جهل برون آیی

بند نفاق پای تو می بندد

این بند رابکوش که بگشایی

ننگ است در صف تو جدایی ، هان

نام نکو ، به ننگ ، نیالایی

تا خود ز خواهشم چه بیندیشی

تا خود به پاسخم چه بفرمایی

ای عشق ، دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی

دارم بگو ، بگو چه کنم ؟

پرهیز عاشقی نکند

پروای آبرو چه کنم ؟

این ساز پر شکایت من

یک لحظه بی زبان نشود

ای خفتگان ، درین دل شب ، با ناله های او چه کنم ؟

گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم

با آن ستیزه جو چه کنم ؟

گرید چنین خموش ممان

از عمق جان برآر فغان

گویم که گوش کرده گران

بیهوده های و هو چه کنم ؟

جوشیده و گذشته ز سر

صهبای این سبو ، چه کنم ؟

معشوق کور باطن من

پروای رنجشم نکند

من نرم تر ز برگ گلم

با این درشت خو چه کنم ؟

ای عشق ، دیر آمده ای

از فقر خویشتن خجلم

در خانه نیست ما حضری

بیهوده جست و جو چه کنم ؟

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد

نعمه زد ساز نعمه پردازش

سوز آوازه خوان دف در دست

شد هماهنگ ناله سازش

ای کوبان و دست افshan شد

دلقک جامه سرخ چهره سیاه

شیزی ز جمع بستاند

سر خویش بر گرفت کلاه

گرم شد با ادا و شوخی ای او

رامشگران بازاری

چشمکی زد به دختری طناز

خنده یی زد به شیخ دستاری

کودکان را به سوی خویش کشید

که : بهار است و عید می آید

مقدم فرخ است و فیروز است

شادی از من پدید می آید

این منم ، پی نوبهار منم

که به شادی سرود می خوانم

لیک ، آهسته ، نعمه اش می گفت

که نه از شادیم پی نام

مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز

نعمه بی خوش به یاد دارم از او

می دوم سوی ساز کهنه‌ی خویش

که همان نغمه را برآرم از او

دختر ترنج

محبوبِ من! نگاه دو چشم تو

آشوب زای و وسوسه انگیزست

مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست

خورشید گرم نیمه‌ی پاییزست.

از روزن دو چشم تو می‌بینم

آن عالمی که دلکش و دلخواه است

افسوس می‌خورم که چرا دستم

از دامن امید تو کوتاه است.

آینه‌ی دو چشم درخشانست

راز مرا به من بنماید باز؛

یعنی شعاع مهر که در من هست

از چشم تو به سوی من آید باز...

این حال التهاب به چشمتش چیست؟

گویی نگاه گرم تو تب دارد

می‌بوسدم به تندي و چالاکي

ای وای... دیدگان تو لب دارد!

محبوبِ من! - دریغ - نمی‌دانی:

هرگز مرا به سوی تو راهی نیست

حاصل ز بیقراری و مشتاقی

غیر از نگاهِ گاه به گاهی نیست...

من دامن سیاه شبانگاهم

تو شعله‌ی سحرگه خورشیدی

از من به غیر دود نخواهد ماند

خورشید من! به من ز چه خندیدی؟

من دختر ترنج و پریزادم

ای عاشق دلیر جهانگیرم

مگشا به تیغ تیز، غلافم را

کز وی برون نیامده می‌میرم.

من قطره‌های آبم و تو آتش

من با تو سازگار نخواهم شد

تنها دمی چو با تو در آمیزم

چیزی به جز بخار نخواهد شد.

اما، نه، هر چه هستم و هستی باش

دیگر نمانده طاقت پرهیزم

آغوش گرم خویش دمی بگشای

تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

ننگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد

تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد

خواهم که آتش افتاد، در شهر آشنایی

وز ننگ آشنایان، بر جا اثر نباشد

گوری بده، خدایا! زندان پیکر من

تا از بهانه جویی، دل دربد نباشد

پایم چو پایه ی رز، یارب شکسته بهتر

تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد

پیمانه ی تنم را، بشکن که بر لب من

لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد

چون موج از آن سزايم این سرشکستگی شد

کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد

در شام غم که گردد، همراز و همدم من؟

اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد

سیمین! منال کاینحا، چون شاخ گل نروید

چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

ترانه ها

شب مهمتاب و ابر پاره پاره

به وصل از سوی یار آمد اشاره

حذر از چشم بد، در گردنم کن

نظر قربانی از ماه و ستاره.

دلی دارم به وسعت آسمانی

درو هر خواهشی چون کهکشانی

نمیری، سور خواهش ها، نمیری

بمانی، عشق خواهش زا، بمانی!

نسیم کاکل افshan توأم من

پریشان گرد سامان توأم من

پریشان آدم تا آستانت

مران از در! که مهمان توأم من.

فلک با صدهزاران میخ نوری

نوشته بر کتیبه شرح دوری

اگر خواهی شب دوری سرآید

صبوری کن، صبوری کن، صبوری...

شب مهتاب اگر یاری نباشد

بگو مهتاب هم، باری، نباشد

نه تنها مهر و مه، بل چشم روش

نباشد، گر به دیداری نباشد.

زمین پوشیده از گل، آسمان صاف

میان ما جدایی، قاف و تا قاف

به امید تو کردم زیب قامت

حریر خامه دوز و تور گلبافت.

شب مهتاب یارم خواهد آمد

گلمن، باغم، بهارم خواهد آمد

به جام چل کلید گل زدم آب

گشايش ها به کارم خواهد آمد.

چو از در آمدی، رنگ از رُخم رفت

نه تنها رنگ رخ، بل رنگ «هر هفت»

چنان لرزد دلم در سیم سینه

که لرزد سینه در دیباي زربفت.

شب مهتاب یارم از در آمد

چو خورشید فلک روشنگر آمد

به خود گفتم شبی با او غنیمت

به محفل تا درآمد شب سرآمد.

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص ، هی دوا ، ول کن

این زندگی سست؟ آری؟

نه

بهبود جسم ویران را

هیچ انتظاری داری؟

نه

فردا چگونه خواهد بود؟

دنیا درست خواهد شد؟

خورشید رقص خواهد کرد

از بعد سوگواری؟

نه

مهتاب در سرابستان

هر شب حریر خواهد بافت؟

صبح از ستیغ خواهد تافت

با شال نقره کاری؟

نه

فقر و فساد و فحشا را

از این خرابه خواهی راند

تا عیش و امن و تقوا را

سوی سرا بیاری ؟

نه

مقتوله های مسکین را

کز بعض خویش نان خوردنند

بر گور اگر گذر کردی

نان دگر گذاری ؟

نه

هی قرص ، هی دوا ، بس کن

این شرق شرق شلاق است

هر ضربه را یقین دارم

با نبض می شماری ، نه ؟

بالا بلند پویا را

ننگ است ضعف و بیماری

گر آخرين دوا خواهی

مرگ است و شرمصاری ، نه

برخیزد و چهره رنگین کن

تا باز نوجوان باشی

پیش عدوی بدخواهت

خواری مباد و زاری نه

در آخرین نبرد ای زن

فرمان پذیز آتش باش

دست به خود گشودن هست

گر پای پایداری نه

خطا کن!

کی گفته ام این درد جگر سوز دوا کن؟

برخیز و مرا با دل سرگشته رها کن

ما را ز تو، ای دوست! تمّتای وفا نیست

تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن

هر شام به همراه دلارام به هر بام

در بستر مهتاب بیارام و صفا کن

چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز

چون غنچه بِر باد صبا جامه قبا کن

آمیختنت با من اگر هست خطایی

برخیز و مپرهیز و شبی نیز خطا کن

مستم به یکی بوسه‌ی شیرین کن و، زان پس

خود دانی و... بیهوده چه گوییم که چها کن!

تا خون دلت غم ببرد از دل سیمین

ای تاک، بدان پنچه‌ی بُگشوده دعا کن!

از عشق وسوسه می سازی

از عشق سوسه می سازی

تا پیش پام بیندازی

یعنی : بزن ! و نمی دانی

کز یاد رفته مرا بازی

در این چمن به گل افسانی

بس دیده ای که چه می کردم

خشکم کنون و نمی دانم

کز چوب خشک چه می سازی

زین اعتراف نپرهیزم

کاین دل هنوز نفس دارد

اما نه این که تو بتوانی

بازش به کار بیندازی

می بایدم دگری جز تو

پر شور و پر شردی جز تو

افسوس ، رانده مرا از دل

آن طرفه مرشد شیرازی

با یاد او چه کبوترها

پر می گشود ازین دفتر

من خیره مانده و در حیرت

زین گونه شعبده پردازی

آن شعر و نامه نوشتمن ها

نقش بهار به دل می زد

اندیشه جفت صبا می شد

در باغ گل به سبکتازی

اکنون تو شور منت در سر

بازیچه می فکنی در پا

بس کودکانه هوس داری

تا ناشیانه بیاغازی

بر بام خانه مبند آذین

من با تو عشق نمی بازم

گر صد چراغ برافروزی

گر صد درفش برافرازی